کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب)- شمارهٔ ۶۳- سه‌شنبه چهارم آذرماه ۱۳۵۹ - ۱۰ ریال.



گربه‌ای به اندازهٔ نهنگ

صفحهٔ ۱۲ را بخوان.

قرآن کریم:

بَلٰی مَنْ اَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَ هُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ اَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ وَلا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلا هُمْ یَحْزَنون

سورهٔ بقره- آیه ۱۱۲

آری، کسی که از هر جهت تسلیم دستورات خداوند بشود و کارهای نیکو انجام دهد، حتماً پیش خداوند، اجر و پاداش بسیار زیادی دارد، و در دنیا و آخرت هیچ ترس و اندوهی نخواهد داشت.

در این شماره می‌خوانی

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی

نقّاشیها: سلمان بابایی

فیروزهٔ گل محمّدی

محمّدعلی بنی اسدی

داریوش حبیب خانی

* سال بیست‌وچهارم
* دورهٔ جدید، شمارهٔ ۶۳ + ۱۱۵۵
* سه‌شنبه ۱۳۵۹/۹/۴
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان

* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من.............. است.

این مجلّه را در تاریخِ .... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

گفتگوی من و تو

خودسازی



به نام خدا

دوست خوبم، سلام،

می‌دانم که کلمهٔ **خودسازی** را زیاد شنیده‌ای، امّا شاید دربارهٔ آن زیاد فکر نکرده باشی. من می‌خواهم با تو دربارهٔ خودسازی صحبت کنم.

خودسازی یعنی اینکه انسان خودش را بسازد، خودش را درست کند، یعنی خودش را به آن شکلی که فکر می‌کند بهتر است، تربیَت کند. بگذار مثالی بزنم، مثلاً ما فکرمی کنیم که بهترین شکلِ زندگی و رفتار، عمل کردن به دستوراتِ اسلام است. پس ما برای خودسازی باید خودمان را طِبقِ دستوراتِ اسلام بسازیم.

خیلی از بچّه‌ها فکر می کردند که دستورات اسلام فقط **نماز** و **روزه** است. در زمانِ انقلاب، عدهٔ زیادی از بچّه‌ها فهمیدند که **جهاد** هم از دستورات اسلام است. آنِ روزها همه از مبارزه و جهاد حرف می‌زدند. البتّه جهاد کردن هم یکی از پایه‌های اصلیِ اسلام است، ولی به نظر من، در اسلام، چیزهای مهمّ دیگری هم هست که ما نباید آنها را فراموش کنیم. یکی از آن چیزهای خیلی مهمّ است **دستورات اخلاقی اسلام** است.

یادم هست وقتی که من در کلاس دوّمِ دبستان بودم، یک همکلاسی داشتم که در درس خیلی تَنبَل بود. او پسر نامرتّبی هم بود. هر وقت سَرِ کلاس معلّم از او مشق می‌خواست، ننوشته بود. اِملایش هم همیشه صفر بود.

بچّه‌ها خیلی اذیّتش می کردند، چرا؟ چون او شاگردِ تنبلی بود. همه او را مسخره می کردند، امّا هیچ کس به او کمک نمی‌کرد، هیچ کس درسها را به او یاد نمی‌داد. همه فقط بلد بودند او را مسخره کنند. حالا من از تو می‌پرسم که آیا به نظر تو این کارِ بچّه‌ها اسلامی بود؟

یک مثال دیگر، بچّه‌ها لباسهای مرتّب و تمیزِ خود را می‌پوشند و به مدرسه می‌روند، امّا بسیاری از آنها با همان لباسها می‌دوند و بازی می کنند. خوُب، معلوم است که خیلی از آنها زمین می‌خورندولباسشان پاره می‌شود. تازه، اگر هم پاره نشود،

حتماً کثیف می‌شود.

پدر پول ندارد که هر روز برای او، لباس تازه‌ای بخرد، و اگر بچّه‌ای شانس بیاوَرَد و لباسش پاره نشود، مادر باید شلواری را که دیروز شسته، امروز دوباره بشوید. پس می‌بینی که بی‌تَوَجُهیِ این بچه، باعث می‌شود که پدر یا مادرش به زحمت بیفتد و مقداری پول هم از بین برود. این بچّه چون اِسراف کرده و دیگران را به زحمت انداخته،به دستوراتِ اخلاقیِ اسلام توجّه نکرده است و از اخلاقِ اسلامی، دور شده است.

دوست من، تو شاید پیش خودت فکر کنی که این کارها خیلی کوچک و بی‌اهمیّت است و بی‌تَوَجّه بودن به آنها، خیلی مهمّ نیست. من الآن برای تو خاطره‌ای از امام خمینی تعریف می کنم، تا بفهمی همین کارهای کوچک،چه قدر مهمّ هستند.

یکی از نزدیکانِ امام خمینی می گفت که روزی داشتم وضو می‌گرفتم. امام هم منتظر بود که بعد از من وضو بگیرد. من شیرآب را باز گذاشتم و کنار آمدم تا امام وضو بگیرد. امام خمینی از این کار من ناراحت شد و گفت که باز گذاشتن شیر آب،حتّی برای چند لحظه هم اِسراف است.

اگر همهٔ ما،در کارهایمان همین قدر دقیق ومنظّم باشیم، حتماً خیلی از مشکلاتِ اخلاقی ورفتاریِ ما حل می‌شود.

حرفهایی که برایت گفتم،بیشتر دربارهٔ کارهای روزانه بود، یعنی کارهایی که ممکن است هر روز برای تو پیش بیاید، امّا بعضی کارها هم هستند که کمتر اتّفاق می‌افتند. این کارها، مشکل‌تر و پرزحمت‌تر هستند وانسان باید در برابر آنها تحمّل وصبر داشته باشد. مثلاً یکی از این مشکلات، کمبودهای زمستان است، کمبودهایی که الآن در ایران وجود دارد. علّت این کمبودها،جنگ است.

اکنون که‌کشورِ عزیزِ ما، ایران،در حال جنگ است،بعضی از چیزها کم است و یا اصلاً وجود ندارد. مثلاً نفت کم است، کاغذ کم است وبسیاری چیزهای دیگر هم همین طور. تو باید در مقابلِ این کمبودها وسختیها پایداری کنی.نبایدبرای‌تهیّهٔ‌این‌چیزها پدر ومادرت را اذیّت کنی. تو خودت هم باید به آنها کمک کنی و با کارهایت نشان بدهی که یک کودکِ مسلمان وانقلابی هستی ودر سختیها می‌توانی آنها را یاری کنی. پس می‌بینی که صبر کردن ومقاومت داشتن هم، یکی از پایه‌های اسلام است. به وسیلهٔ صبر ومقاومت است که ما می‌توانیم بردشمن پیروز شویم. پس برای خودسازی، انسان باید خودش را مُقاوِم کند تا بتواند در مقابلِ مشکلاتِ گوناگون پایدار باشد.

به این ترتیب،می‌بینی که کم کم انسان خودش را می‌سازد ومی‌تواند کارهای درست وصحیح را انجام دهد

بقیّه در صفحهٔ ۲۳

پیروزی خون بر شمشیر

نوشتهٔ شهلا بارفروش



در شماره‌های قبل گفتیم که:

پس از مرگِ معاویه، یزید به حکومت رسید. یزید، مردِ جنایتکاری بود و می‌خواست اسلام را از بین ببرد. او می‌دانست که امام حسین (ع)، با او مخالفت می‌کند و جلوی کارهای بد او را می‌گیرد.

یزید، به حاکم مدینه دستور داد که از امام حسین (ع)، بیعَت بگیرد، یعنی از او قول بگیرد که با یزید همکاری خواهد کرد.

امام حسین، با حاکم مدینه بیعت نکرد و با خانواده و یارانش، به طرف مکّه به راه افتاد تا به زیارتِ خانهٔ خدا برود.

در مکّه، نامه‌های زیادی از مردم کوفه به امام حسین رسید. مردم در نامه‌هایشان نوشته بودند که اگر امام حسین به کوفه برود، انقلاب خواهند کرد و یزید را از بین خواهند برد.

امام حسین (ع)، پسرعموی خود، مسلِم‌بنِ عقیل، را به کوفه فرستاد تا مردم را آماده کند. از طرف دیگر، یزید هم اِبن‌زیاد را به کوفه فرستاد تا جلوی کارهای مردم آن شهر را بگیرد.

ابن‌زیاد با ترساندن مردم، آنها را از مسلم جدا کرد. بعد هم او وَعدهٔ دیگری از دوستانِ امام حسین را شهید کرد.

کاروان امام حسین، پس از مدّتی به طرف کوفه براه افتاد، ولی در نزدیکی آن شهر، یکی از سرداران ابن‌زیاد به نام حُرّریاحی راه کاروان را بست و آنها را متوقّف کرد.

پس از مدّتی، سپاهِ یزید هم به آنجا آمد و در روز عاشورا، جنگ بینِ سپاهِ دین وسپاهِ کفر آغاز شد. در آن روز، تمام مردانِ سپاهِ امام حسین شهید شدند. تنها کسی که زنده ماند، امامِ چهارم ما بود که هنگام جنگ بیمار بود. حرّ ریاحی هم که به سپاه امام حسین پِیوَسته بود، به دست سپاهیانِ کفر، شهید شد.

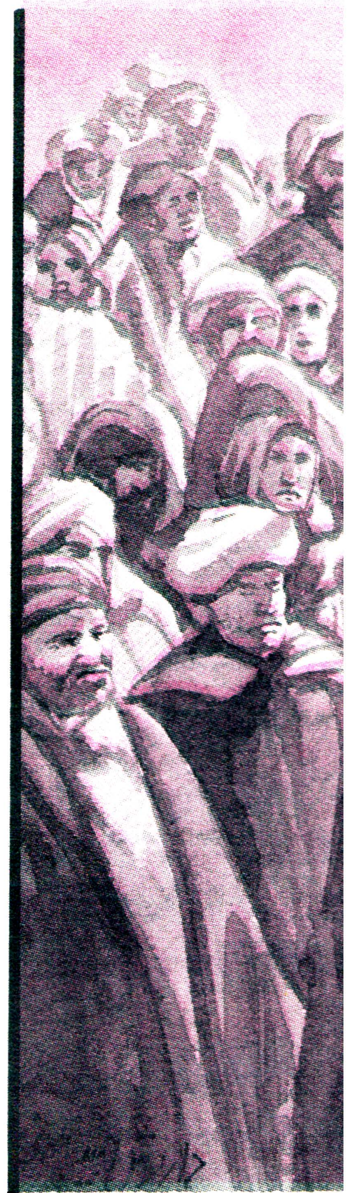
پس از شهید شدنِ همهٔ مردانِ سپاهِ امام حسین، افراد بدکارِ سپاهِ یزید به چادرهای خانوادهٔ شهدا حمله کردند و تمام آنها را غارت کردند و سوزاندند. پس از آن هم زنان وکودکان و امام‌زین‌العابدین‌را اسیر کردند و به طرف شهر کوفه به راه افتادند.

اینک دنبالهٔ ماجرا:

سپاهیانِ یزید، سرمَست از پیروزی واردِ شهر کوفه شدند. خورشید، آخرینِ پَرتُوهای خود را از روی شهر کوفه جمع می‌کرد. مردم کوفه، منتظر و نِگَران، سپاهیان و کاروان اسیران را تماشا می‌کردند. سربازان همراه سرهای بریدهٔ شُهَدا از جلو می‌آمدند و خانوادهٔ امام حسین (ع) در پشتِ سربازان حرکت می‌کرد. وقتی چشمِ مردم به نَوه‌ها و دخترانِ پیغمبر (ص) افتاد، بسیار ناراحت شُدند و شروع به گریه کردند.



زینَبِ کُبرٰی (س) برروی شتر نشسته بود و همراه دیگر اسیران می‌رفت. او ناگهان از همان جا فریاد زد: «ای مردم کوفه، ای فریب خورده‌ها، شما همهٔ مارا کشتید و اکنون برجنازه‌های ما اشک می‌ریزید. گریه کنید که چشمهای شما همیشه گریان باشد؛ و لبهای شما کمتر به خنده باز شود. شما بردامنِ خود، لکّهٔ ننگی



می‌کرد، مردمی که در کنارِ در بودند، اشک می‌ریختند.

اسیران را به قصرِ «اِبْنِ زیاد» بردند. ابن‌زیاد در بالای تالارِ قصر نشسته بود و بزرگان شهر و دوستانش، دوُرَش حلقه زده بودند. آنها باهم گفتگو می‌کردند و منتظرِ آمدن اسیران بودند.

پس از مدّتی، اسیران واردِ تالار شدند. وقتی که چشمِ «عُبیْدالله زیاد» به زینب(س) اُفتاد، خندهٔ بلندی سرداد، بادی به غَبغَب انداخت و گفت: «خدا را شکر می‌کنم که همهٔ شما را رسوا کرد و کُشت و دروغِ شما برای همه آشکار شد.»

زینب، دختر حضرت علی (ع)، سرش را بالا گرفت و با شجاعت گفت: «سپاسِ خداوند را به جا می‌آورم که همهٔ مارا به خاطرِ پیغمبر (ص) عزیز و بزرگ کرد و از هرگناهی دور کرد. خدای بزرگ فقط گناهکاران وظالمان را رسوا می‌کند و ما از آن دسته نیستیم.»

از این جوابِ بِجا و کوبندهٔ حضرت زینب «س»، عَرَقِ خجالت برروی صورتِ ناپاکِ ابن‌زیاد نشست. ابن‌زیاد دوباره با پررویی گفت: «دیدی که خداوند با برادر و خویشان توچه کار کرد؟»

زینب (س) پاسخ داد: «من جز خوبی و نیکی چیز دیگری ندیدم. لطفِ خدا بود که برادر و خویشان من شهید شدند، و بدان که توهم به گذاشته‌اید که هرگز شسته نخواهد شد. شما دستِ خود را به خونِ مُعلّم و راهنمای بشر آلوده کرده‌اید. دستهای شما بریده باد. برای شما دراین دنیا جز خواری و سرشِکَستگی و ضرر چیز دیگری نیست و در دنیای دیگر، به خشمِ خدا گرفتار می‌شوید. از مهلتی که به شما داده شده است، خوشحال نباشید و بدانید که خدا درکمین شما است.»

سخنانِ زینبِ کُبری به پایان رسید. او با خشم به مردم نگاه

این زودی به دنیایی دیگر خواهی رفت. در آن موقع، خداوند بین شما و آنها قِضاوَت می کند. به فکر خودت باش که جواب خدا را چه میدهی.»

این حرفها،خشم عبیداللهِ زیاد را بَرانگیخت. او چنان ناراحت و عصبانی شد که دستور داد حضرتِ زینب را بکُشند، ولی کسانی که در آنجا بودند، با او مخالفت کردند وبه او گفتند که نباید این کار را بکند.

عبیدالله زیاد،دستور داد که هرچه زودتر اسیران را به دَمِشق،پیش یزید ببرند.

کاروانِ خانوادهٔ امام (ع)، به سوی دمشق به راه افتاد. از هرشهر و آبادی که می گذشتند، زینب (س) و دیگر افرادِ خانوادهاش،تمام جنایتها و ظلمهای بنیاُمَیّه را برای مردم می گفتند و همهٔ مردم را از ماجرای کربلا آگاه می کردند. کاروان، کم کم به شهرِ دمشق نزدیک میشد.

□

تالارِ بزرگِ قصرِ یزید، غرقِ درنور بود. پردههای بلندِ ابریشمی در اطرافِ تالار آویخته شده بود. بوی عَنبَر و عود،تمامِ تالار را پرکرده بود. پُشتیهای مخملِ،به رنگ سبز و قرمز درگوشه و کنار به چشم میخورَد. فرشهای پرنقش و نگار،کفِ تالار را پوشانده بود و غلامان و کنیزان، با لباسهای سفید، دست به سینه در اطرافِ تالار ایستاده بودند تاهردستوری را زود اجرا کنند.

در بالای تالار، مردی چاقوشکم-گُنده،باصورتی سرخ و چشمان درشت و سیاه،برروی تختی از جواهر نشسته بود. او به بالشی از ابریشم تکیه داده بود و از خوشحالی میخندید.

او یزید بود که از پیروزیِ ظاهریِ خود،غرق درشادی بود. اسیران را درحالی که دستها و پاهایشان را



بسته بودند به تالار آوردند.

باوارد شدن اسیران، خنده‌های بلند و پِیْ‌درپِیِ یزید، تالار را به لرزه درآورد. یزید دستور داد که سرحسین (ع) را برایش ببَرند.

سَرِ پاک‌ترین آفریدهٔ خدا را دریک سینیِ بزرگِ مسی گذاشتند و برای یزید بردند. یزید درحالی که می‌خندید، باچوب دستی خود به دندان و لب حسین (ع) زد و گفت: «ای کاش پدران من بودند و این پیروزی من را می‌دیدند و خوشحال می‌شدند و به من آفرین می‌گفتند.»

یزید شعر می‌خواند و به خانوادهٔ پیغمبر بی احترامی می‌کرد وازاین کارِخود، با خوشحالی می‌خندید. ناگهان صدای محکم وکوبندهٔ زینب (س)ازگوشه تالار بلند شد که گفت: «ای یزید، می‌بینم که غرقِ درخوشحالی وسُرورهستی. فکر می‌کنی که تا ابد برجهان حکومت می‌کنی وسلطنتِ توجاویدان وهمیشگی است. ای یزید، آهسته‌تر بخند. آیا حرف خدا رافراموش کرده‌ای که درقرآن گفت: «کافران خیال نکنند که ما به آنها مُهْلَت داده‌ایم که خوش باشند. آنها اشتباه می‌کنند. ما به آنها فرصت می‌دهیم تابارِ گناهانِ خود راسنگین‌تر کنند، تاما عذاب خود رابرسر آنها فرود آوَریم.» ای یزید، آیا تو فکر می‌کنی که عادل هستی؟ تو زنان و دختران خود را درپشت پرده نگه می‌داری تانامحرم آنها رانبیند، ولی تو دخترانِ پیغمبر را درهر شهر و کوچه می‌گردانی وبه آنها بی‌احترامی می‌کنی و آنها رابه همه مردم نشان می‌دهی. آیا این کار، نشانهٔ عدالتِ تواست؟ توباید خودت رابه خاطرِ این کار ظالمانه‌ای که کرده‌ای ، سرزنش کنی، امّا به جای آن،باخوشحالی می‌خندی وباچوب،برلب ودهانِ پاک‌ترین انسان می‌زنی. تو می‌گویی که پدرانت اگر تورامی‌دیدند که برحسین (ع) پیروز شده‌ای شاد می‌شدند. من به تو می‌گویم که به زودی به دنیای دیگر می‌روی وپدرانت رامی‌بینی. در آنجا درحالی که عذاب خدا رامی‌چشی، به خودت می‌گویی که ای کاش دستم شکسته بودوزبانم لال شده بود و آن کارها رانمی‌کردم.»

پس ازآن، حضرتِ زینب دستهایش رابه سوی آسمان بلند کرد وگفت: «ای خدای بزرگ، حقِّ ما راازاین کافران وظالمان بگیر وخشم وغَضَبِ خودت رابرکسانی که خون برادران ویارانِ ماراریختند، فرود بیاور.» بعد،روبه یزید کرد وگفت:«یزید، فکر نکن که شهیدانِ راه خدا مرده هستند، بلکه آنها زنده‌اند ودرنزد خدابه خوبی زندگی می‌کنند. من شُکرِ خدا را به‌جا می‌آورم که سراسرِ زندگیِ شهیدانِ مابه عبادت گذشته وباشهادت به پایان رسیده است. درعوض، دامنِ توبه لکّه‌ای آلوده شده است که هرگز پاک نخواهد شد.»

خنده بر روی لبهای یزید خشکیده بود. تمامِ وجودش از ترس پر شده بود. درست مثل کسی که از خواب پریده باشد، از خشم بر خود می‌لرزید. اثرِ حرفهای زینب (س) را در مردم و اطرافیانش به خوبی می‌دید. پایه‌های حکومتِ او سُست شده بود و فساد و ظلم او برای همه روشن شده بود.

یکی از یاران پیامبر که در آن مجلس بود، با تندی به یزید گفت: «ای یزید، چوبدستی خود را از لب و دهان بندهٔ پاکِ خدا دور کن. به خدا قسم، من خودم چندین بار دیدم که پیغمبر خدا (ص) بر این لب و دهان بوسه می‌زد.»

□

یزید که رسوایی خود را می‌دید، چاره‌ای نداشت جز اینکه گناهِ بزرگِ خود را به گردنِ «عُبیدُاللهِ زیاد» بیندازد. او در همه جا او را گناهکارِ اصلی می‌دانست و به همه می‌گفت که این جنایت، کارِ «عبیدالله» است.

در حقیقت، شهادتِ امام حسین (ع) و یارانش، برای یزید، پیروزی نبود. کشتنِ آنها گناهی شد که گردن یزید را گرفت. یزید برای پاک کردن گناه خود به هر کاری دست می‌زد. او برای اینکه بیشتر از این رسوا نشود. دست از سَرِ اسیران برداشت و دیگر آنها را آزار نداد.

یزید، اسیران را مدّتی در دَمِشق نگه داشت، ولی بعد دید که ممکن است مردم با حرفها و اِفشاگَریهای حضرت زینب، انقلاب کنند. به همین خاطر، آنها را آزاد گذاشت تا به هر کجا که دلشان می‌خواهد، بروند.

حضرت زینب (س) همراه خانواده و تنها پسرِ باقی ماندهٔ برادرش، «امام زِیْنُ الْعابِدین» به طرف مدینه رفت. آنها در آنجا هم ماجرای این جنایت را برای مردم بازگو می‌کردند. خون امام حسین (ع) و دیگر شهیدان کربلا، مردم را آگاه می‌کرد و آنها را به طرفِ اسلام واقعی می‌برد.

□

یزید، عبیدِالله زیاد، عُمَرِ بْنِ سَعْد، و دیگرِ جنایتکارانِ کربلا، پس از آن، فقط مدّتِ کمی زندگی کردند. آنها از مال و ثروت دنیا بهرهٔ زیادی نبردند. به زودی همهٔ آنها با باری از گناه و فساد، با خواری و بدبختی از دنیا رفتند. آنها رفتند تا در نزد خدا به گناهشان اعتراف کنند و به سِزای اعمالشان برسند.

پایان کارِ همهٔ جنایتکارانِ تاریخ، یکسان است. هیچ کدام از آنها از عذابِ اَبَدیِ خدا راه فراری ندارند. کافران، همیشه شکست می‌خورند و با خواری به جهنّم روانه می‌شوند.

از سوی دیگر، حقّ همیشه پیروز است. شهیدان با خون خود، حقّ را زنده می‌کنند و باطل را نابود می‌سازند. دُرودِ خدا بر پاکان و شهیدانِ راهِ او باد. ■

پایان

پیام امام

قسمتی از پیام امام به افراد جهاد سازندگی (۱۳۵۹/۳/۲۸)



اگر مردم ما باهم اختلاف پیدا کنند و یا بهِ دنبالِ آرزوهای دلِ خود بروند، از خدا دور می‌شوند. چیزی که باعثِ پیروزیِ مردمِ ما شد، تَوَجُّه و نزدیکی به خدا بود. اگر این توجّه از بین برود، دست مهربانی خدا از این کشور برداشته می‌شود، و اگر این طور بشود، کشوَر و ملّتِ ما آسیب می‌بیند.

کوشش کنید که خدمت شما در راهِ خدا و خدمت به بندگانِ او باشد. سعی کنید که به مُستَضعَفین که خداوند آنها را دوست دارد، خدمت کنید. سعی کنید که جهادِسازندگیِ شما برای خدا باشد.

***

قسمتی از سخنان امام به فرمانده جدید سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (۱۳۵۹/٤/۲۹)

ما باید جمهوریِ اسلامی را در عمل پیاده کنیم. باید اشتباهها و خطاهایی را هم که شده است، باکوششِ زیاد، اِصْلاح و درست کنیم.

شما باید این جمهوریِ اسلامی را که پیشِ ما امانت است، نگهداری بکنید. بجز این دنیا، جهان دیگری هم وجود دارد که همهٔ ما در آنجا حاضر می‌شویم. در آنجا از همهٔ ما بازخواست و سُؤال می‌کنند. اگر ما به جمهوریِ اسلامی لطمه و صَدَمه‌ای بزنیم، در پیشگاهِ خدای بزرگ، از ما بازخواست می کنند.



گربه‌ای به‌اندازهٔ نهنگ

بازنویسی شده از اثر جوآن آیکن



یکی بود یکی نبود. روزی، روزگاری، پیرزنی به نام **گلین خانم**، با گربه‌اش در دهِ کوچکی زندگی می‌کرد. اسم گربهٔ گلین بانو، **شنگول** بود. گلین خانم، شوهر و بچّه نداشت و با گربه‌اش در خانهٔ خود زندگی می‌کرد.

دهی که گلین خانم در آن زندگی می‌کرد، خیلی زیبا بود. ده، مثل کودکی، آرام در دلِ دو کوهِ بلند دراز کشیده بود. رودخانهٔ پُرآب وزیبایی از پایینِ ده عبور می‌کرد.

هر روز صبح، در ده، چراغ خانهٔ گلین خانم زودتر از خانه‌های دیگر روشن می‌شد، برای اینکه او باید زودتر از دیگران از خواب بیدار می‌شد تا وسایلِ پختنِ کلوچه را فراهم کند. راستی یادم رفت برایتان بگویم که کارِ گلین خانم، پختنِ کلوچه و نانهای دیگر بود. زندگیِ گلین خانم از همین راه می‌گذشت. هر روز صبح، گلین خانم، اوّل تنور را روشن می‌کرد. بعد، از بُشکهٔ بزرگی که کنار اتاق بود، آب می‌آورد و با آرد، خمیر درست می‌کرد. بعد به آن آرد، «خمیرمایه» می‌زد. پس از آن، با آن خمیر، نان و کُلوچه‌های خوشمزه‌ای می‌پخت.

شنگول هم صبح زود از خواب بیدار می‌شد. اوّلین کارِ شنگول، فرار دادنِ موشها بود. شنگول، موشها را دنبال می‌کرد و آنها را از کلبهٔ گلین خانم بیرون می‌کرد. پس از آن، شنگول می‌آمد و کنار تنور می‌نشست و خودش را گرم می‌کرد. البتّه گلین خانم، برای اینکه نانها و کلوچه‌ها خراب نشود، اجازه نمی‌داد که شنگول زیاد به خمیرها و تنور نزدیک شود. گلین خانم، خمیرها را به تنور می‌چسباند و شنگول دورتر می‌نشست و نگاه می‌کرد. نانِ داخلِ تنور کم‌کم پُف می‌کرد و بِرِشته می‌شد. خَمیرِ کلوچه‌ها هم باد می‌کرد و رنگش عوض می‌شد. بوی خوش نان و کلوچه همهٔ دکّان را پر می‌کرد. نانها و کلوچه‌ها، وقتی پف می‌کرد، خیلی قشنگ می‌شد. بد نیست

بدانید که علّتِ باد کردنِ نانها و کلوچه‌ها این بود که به آنها خمیر مایه زده شده بود. خمیر مایه باعث می‌شود که خمیرِ نان و کلوچه باد کند و بزرگ‌تر بشود.

شنگول وقتی خوب گرم می‌شد، از کنار تنور بلند می‌شد، به کنار بشکهٔ آب می‌رفت و در آنجا مشغول بازی می‌شد. البتّه بیشترِ گربه‌ها از آب بدشان می‌آید، ولی شنگول، آب را خیلی دوست داشت. او دوست داشت که کنارِ بشکهٔ آب بنشیند و دستش را به قطره‌های آبی که از شیر می‌چکید بزند و آب را به سَر و صورتش بپاشد. بدن رنگارنگ او وقتی خیس می‌شد، قشنگ‌تر می‌شد.

راستی، بگذارید از قیافهٔ شنگول برایتان بگویم. قیافهٔ شنگول خیلی تماشایی بود. پشت او، دو طرف بدنش و دو تا دستهایش تا نصفه و صورت و گونه‌هایش، همگی به رنگ نارنجی بود. شکم و نصفِ پاهایش سفید بودند. آخرِ دم و گوشهایش هم یک حاشیه سفید رنگ داشت. وقتی که آب به موهای نارنجی رنگِ شنگول می‌خورد، آن را خیس می‌کرد و به رنگ قهوه‌ایِ مایل به زرد درمی‌آورد. پنجه‌های شنگول از سفیدی می‌درخشید. کار هر روزِ شنگول این بود که کنار شیر آب بنشیند و آب بازی کند؛ ولی آن روز، گلین خانم مجبور شد سَرِ شنگول داد بزند. او با صدای ضعیف خود فریاد زد: «شنگول، امروز خیلی شلوغ می‌کنی‌ها! بدو برو بیرون بازی کن.»

شنگول خیلی ناراحت شد. دمش و گوشهایش را پایین گرفت و بیرون رفت. حتماً می‌دانید که گربه‌ها فقط وقتی خیلی خوشحال هستند، دُم و گوشهایشان را بالا می‌گیرند. بیرونِ کلبه باران می‌بارید.

در پایینِ درّه، رودخانه همچنان سَرحال و باقدرت می‌رفت. شنگول که آب بازی‌اش ناتمام مانده بود، در کنار رودخانه نشست تا ماهی بگیرد. شنگول با پنجه‌هایش به آب رودخانه می‌کوبید، ولی چیزی گیرش نمی‌آمد. در آن قسمت رودخانه، هیچ ماهی‌ای وجود نداشت. سرتاپای شنگول، خیس شده بود، ولی او اصلاً به این موضوع توجّهی نداشت. شنگول، سرماخورد و کم‌کم شروع کرد به عطسه کردن.

بعد از مدّتی، گلین خانم کارش تمام شد. این بود که از خانه بیرون آمد تا شنگول را صدا بزند. وقتی چشمش به قیافهٔ شنگول افتاد، فریاد زد: «شنگول، این چه کاری است که می‌کنی؟ در این هوای بارانی، سرما می‌خوری.» گلین خانم، حقّ داشت. اگر شما هم شنگول را به اندازهٔ او دوست داشتید و او را با آن قیافه می‌دیدید، همان قدر ناراحت می‌شدید. سرتاپای شنگول خیس شده بود و موهایش می‌درخشید.

گلین خانم، شنگول را به خانه آورد و او را کنار تنور گرم نشاند. تا شنگول کنار آتش نشست، نُه دفعه عطسه کرد. گلین خانم گفت: «مثل اینکه بدجوری سرما خورده‌ای. باید کمتر توی آب برَوی.» بعد شنگول را با یک پارچه خشک کرد و کمی شیرِ گرم جلوی او گذاشت. گلین خانم توی آن شیر، کمی خمیر مایه ریخته بود. بد نیست بدانید که خمیرمایه برای آدمهای مریض، مفید است. پس از آن، گلین خانم او را کنار تنور نشاند و سِفارش کرد که وقتی او درخانه نیست، جایی نرود. گلین خانم، هرروز، مقداری از نانها و کلوچه‌ها را برمی‌داشت و می‌رفت تا آنها را بفروشد. او درکوچه‌ها می‌گشت و با صدای ضعیفش فریاد می‌زد: «نان داریم... کلوچه داریم...»

راستی، شما فکر می‌کنید درمدّتی که گلین خانم درخانه نبود، چه بلایی به سَرِشنگول آمد. الآن برایتان می‌گویم.

خمیر مایه‌ای که درشیر بود، باعث شد که شنگول، مثل یک کلوچه کم‌کم باد کند و بزرگ بشود. شنگول که کنارِ آتش



نشسته بود، کم‌کم بزرگ و بزرگ‌ترمی‌شد.
شنگول بزرگ و بزرگ‌تر شد، تابه اندازهٔ یک قوچ نر شد.
بعد، بزرگ و بزرگ‌تر شد تابه اندازهٔ یک گورخر شد.
بعد، بزرگ و بزرگ‌تر شد تابه اندازهٔ یک اسب شد.
و بعد بزرگ و بزرگ‌تر شد، تابه اندازهٔ یک گاونر شد.
و کم‌کم آن قدر بزرگ شد که کلبهٔ کوچکِ گلین خانم برایش خیلی کوچک بود. حالا، از دَرِ دکّان هم نمی‌توانست بیرون برود. پس از مدّت کمی،شنگول آن قدر بزرگ شدکه دیوار دکّان را خراب کرد.
وقتی گلین خانم، با سبدِ خالی به خانه برگشت، آه و ناله‌اش بلند شد.با ناراحتی گفت: «وای! چی شده؟! چه بلایی بر سَرِ خانه‌ام آمده است؟!»
تمامِ خانه باد کرده بود و بزرگ شده بود و به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. یک کلّهٔ گنده از پنجرهٔ شرقیِ خانه بیرون آمده بود. یک دم نارنجی رنگِ بزرگ هم از دَرِ خانه بیرون آمده بود. یک پنجهٔ سفید هم از پنجرهٔ غربی و یک گوش از پنجرهٔ جنوبی بیرون آمده بود.
در این موقع، شنگول صدایی کرد: «میو».تازه داشت از خواب بیدار می‌شد و سعی می‌کرد که خودش را تکان بدهد. بااین‌کار او، تمام خانه با صدای زیادی خراب شد.»
گلین خانم، با داد وبیداد گفت: «وای! شنگول، ببین چه کار کردی!»
بیشترِ مردم دهکده، وقتی صدای خراب شدنِ خانه را شنیدند، به آنجا رفتند. همه از اینِ ماجرا خیلی تعجّب کردند. آنها زود دست به کار شدند تا جایی برای زندگی گلین خانم پیدا کنند؛ چون آنها نانهای خوشمزه و کلوچه‌های شیرین او را خیلی دوست داشتند.
کدخدا به چندتا از جوانها گفت که فوراً، انبار بزرگی را که در تهِ باغ او بود، تمیز کنند تا گلین خانم در آنجا زندگی کند. مردم، همه این پیشنهاد را پسندیدند، ولی آنها دوست نداشتند که

گلین خانم، شنگول را نگه‌دارد.
کدخدا با سروصدای زیاد، فریاد می‌زد: «نه، ما نمی‌توانیم شنگول را در ده نگه داریم. اگر او باز هم بزرگ شود، چه کار کنیم؟ اصلاً شاید وحشی و درنده بشود. نخیر، او نمی‌تواند در اینجا بماند. باید از ده خارج شود.» بقیّهٔ مردم هم با نظرِ او موافق بودند.
گلین خانم، با ناراحتی گفت: «ولی شنگول گربهٔ آرامی است و به کسی صدمه نمی‌زند»
کدخداگفت:«گلین خانم،ما تو رادوست داریم؛ ولی فکرش را بکن؛ اگر او روی یک نفر بنشیند، آن وقت چی می‌شود؟ به علاوه اگر شنگول گرسنه شود، چی می‌خورد؟ او ممکن است تمام غذاهای ده را بخورد. نه، او باید از ده خارج شود و در بالای کوهها زندگی کند.»
بعد همه مردم داد زدند: کیش! بدو برو! پیشت! پیشته! به این ترتیب، شنگول بیچاره را در آن هوای بارانی از ده بیرون کردند. هنوز باران تندی می‌بارید. قطره‌های درشت باران به صورت شنگول می‌خورد. آب زیادی هم از بالای کوه جاری شده بود و شنگول را خیس می‌کرد؛ ولی این چیزها برای شنگول اَهَمّیّتی نداشت.
گلین خانم خیلی ناراحت شده بود. او خیلی زود، دلش برای گربه‌اش تنگ شد. برای اینکه غصّه‌اش را فراموش کند، شروع به درست کردن تنور کهنه‌ای که در انبار بود، کرد.
شنگول، توی درّه به طرف بالا می‌رفت. او حالا از یک فیل هم بزرگ‌ترشده بود. تقریباً به اندازه یک نهنگ شده بود. در کوهستان، وقتی گوسفندها او را دیدند، پا به فِرار گذاشتند؛ ولی شنگول به آنها تَوَجُّهی نکرد. شنگول به کنارِ رودخانه رفت تا ماهی بگیرد. درآن قسمت رودخانه ماهی زیادی وجود داشت.شنگول مقدار خیلی زیادی ماهی گرفت وخورد. بعد، به کنار یک تخته سنگ بزرگ رفت تا بخوابد.
باران هنوز هم به شدّت می‌بارید. شنگول هنوز درست به خواب نرفته بود که صدای غرّش آب زیادی را از بالای درّه شنید. وقتی سرش را بالا کرد، دید که مقدارِ زیادی آب به طرفش می‌آید. در اثرِ بارانِ زیاد، سِیَل به راه افتاده بود. آب سیل، با سرعت به طرف پایین سرازیر بود. سیل هر لحظه به شنگول ودهکده نزدیک‌تر می‌شد. شنگول با خودش فکر کرد: «اگر من جلوی این آب را نگیرم، آب، تمام ماهیهای خوشمزه را با خودش می‌بَرد.»
شنگول به سرعت از جا پرید ودرست در وسطِ درّه نشست. سیل، وقتی که به او رسید، دیگر نتوانست رد بشود ودر پشت او جمع شد.
مردم ده که صدای غرّشِ سیل را شنیده بودند، خیلی وحشت کردند.همه از خانه‌هایشان بیرون ریختند ودور هم جمع شدند کدخدا دادِ زد: «قبل از اینکه سیل به اینجا برسد، باید زود به بالای کوه برَویم وگرنه درآب غرق مُی‌شَویم.»
در زیر باران شدید، همه به طرف بالای کوه دویدند.عدّه‌ای به این طرف وعدّه‌ای به طرف دیگر می‌رفتند. وقتی که مقداری از کوه بالا رفتند، شنگول را دیدند که وسطِ درّه نشسته است. پشتِ سَرِ شنگول، یک دریاچه درست شده بود.
کدخدا با دستپاچگی گفت: «گلین خانم کجاست؟» همه به یکدیگر نگاه کردند. ناگهان یک نفر گفت: «گلین خانم، دارد کم‌کم از کوه بالا می‌آید.»
وقتی پیرزن، نفس نفس زنان به آنجا رسید، کدخدا گفت:«گلین خانم، آیا می‌توانی کاری بکنی که گربه‌ات همین

بقیّه در صفحهٔ ۲۱

خداحافظی

رفت به سوی جبههٔ جنگ،
دلشاد وخوش، برادر من
تاکه بجنگد با شجاعت
با ارتش مزدور دشمن

روزی که او از خانه می‌رفت،
مادردعای خیر می‌خواند،
پدر به شادی فراوان،
براو گلاب وعطر افشاند.

خواهر گرفته بود در دست
قرآن- کتاب آسمانی-
تا بگذرد داداش خوبم
از زیر آن با شادمانی

من آرزو کردم که‌ای کاش
همچون برادر عزیزم،
دلشاد می‌رفتم به جبههٔ
تاخون دشمن را بریزم

جعفر ابراهیمی «شاهد»
۱۳۵۹/۷/۲۴

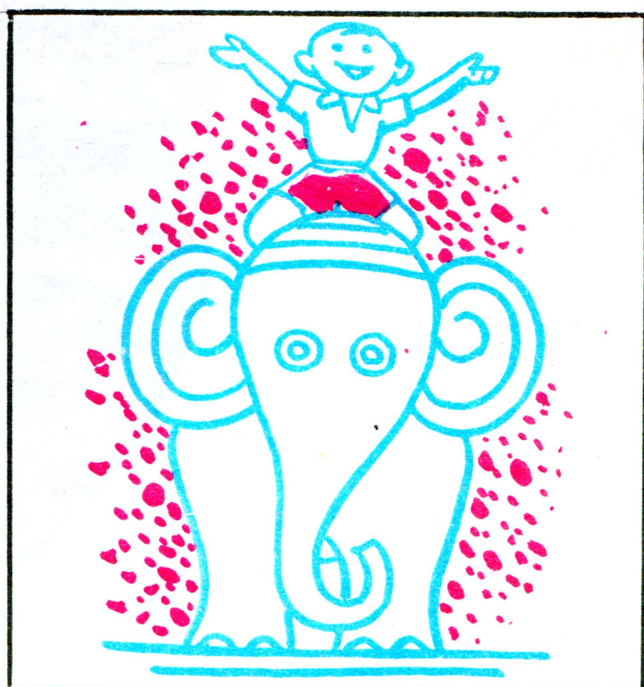


بچّه‌ها، در مسابقهٔ جهانیِ شانکار برای کودکان ونوجوانان در سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰) شرکت کنیم.

SHANKAR'S INTERNATIONAL CHILDREN'S COMPETITION 1980

مسابقهٔ جهانیِ شانکار، هر ساله در هندوستان برگزار می‌شود. هر سال از طرف این مسابقه، دفترچهٔ کوچکی چاپ می‌شود که بچّه‌ها را به شرکت در مسابقه دَعوَت می‌کند. ما مطالبِ دفترچهٔ امسالِ شانکار را برایت ترجمه کرده‌ایم تا اگر دلت خواست، در مسابقه شرکت کنی. فقط یادت باشد که برای شرکت در مسابقه، فرصت زیادی نداری.

دوست تو، کیهان بچّه‌ها



بچّه‌های عزیز، **مسابقهٔ جهانی شانکار**، برای تمام کودکان وجوانان جهان است؛ کودکان ونوجوانانی که کمتر از ۱۶ سال دارند.

اگر شما هم قبل از **یازدهم دی ماه ۱۳۴۳** متولّد شده‌اید، می‌توانید در این مسابقه شرکت کنید. برای شرکت در مسابقه، باید نوشته‌ها ونقّاشیهایتان را به مسابقه بفرستید. این کار را باید تا تاریخ دهم دی‌ماه امسال **(۱۳۵۹)** انجام دهید، در حقیقت، آثار شما باید دراین تاریخ به محلّ مسابقه در **(هندوستان)** رسیده باشد.

■ موضوعِ اثر:

شما می‌توانید دربارهٔ این موضوعها، بنویسید ونقّاشی کنید وآثارِ خود را به مسابقه بفرستید:

* چیزهایی که معمولاً آنها را می‌بینید وبا آنها رو به رو می‌شوید.
* چیزهایی که به آنها علاقه دارید.
* طرحها یا فکرهایی که شما دارید وبه کمک آن، می‌توان جهان وزندگیِ انسانها را بهتر کرد.

■ شرایطِ شرکت در مسابقه:

* همراه هر اثر، باید یک معرّفی نامه از پدر، مادر یا معلّمتان باشد. این معرّفی نامه نشان می‌دهد که اثر، کارِ خود شماست وکسی در تهیّهٔ آن به شما کمک نکرده‌است.
* همراهِ هر اثر، این مُشَخّصات باید وجود داشته باشد:

- **نام کامل**
- **جِنسِیَّت** (نوشته شود که شما دختر هستید یا پسر).
- **مِلّیَّت** (نوشته شود که اهلِ کدام کشورهستید.)
- **تاریخِ دقیقِ تَوَلُّد** (به سال میلادی)
- **نشانی کامل**
- **موضوع اثر**

این مشخّصات، باید به زبان انگلیسی و با حروفِ درشتِ جدا از هم، نوشته شده باشد. مشخّصات، باید در آخرِ نوشته یا در پشتِ

نقّاشی نوشته شده باشد. اثری که این مشخصات را نداشته باشد، در مسابقه شرکت داده نمی‌شود.

* شما می‌توانید تا ٦ اثر به مسابقه بفرستید، ولی بیشتر از ٦ اثر نباید بفرستید.

* آثاری که به مسابقه می‌فرستید، به شما پس داده نمی‌شود.



■ مُشَخّصاتِ نقّاشیها:

* نقّاشیهایتان را بجز بامداد سیاه، با هر وسیلهٔ دیگری می‌توانید بکِشید. پس یادتان باشد که برای کشیدنِ نقّاشیها،از مداد سیاه استفاده نکنید.

* اندازهٔ نقاشیها نباید از (٤٠X٣٠) کوچک‌تر باشد، یعنی طولِ نقّاشیِ شما نباید از ٤٠ سانتیمتر کمتر باشد و عرض آن نباید کمتر از ٣٠ سانتی متر باشد.

* سعی کنید نقّاشیهایتان را در پاکتهای بزرگ بگذارید تا خراب نشود.(تا ٦ نقاشی را می‌توانید باهم به مسابقه بفرستید)

■ مُشَخَّصاتِ نوشته‌ها:

* نوشته‌ها باید حتماً به زبانِ انگلیسی باشد. همراهِ هر نوشته، باید حتماً یک معرّفی نامه از پدر، مادر یا معلّمِ شما وجود داشته باشد. شما می‌توانید نوشته‌هایتان را به زبان انگلیسی ترجُمه کنید و برای ما بفرستید. مواظب باشید که هنگام ترجمه، نوشتهٔ شما، دستکاری نشود و بدونِ تغییر کردن ترجمه شود.

* نوشته‌هایتان می‌تواند به صورتِ داستان کوتاه، مقاله، شعر، نمایشنامه، گزارش و چیزهایی مثل آن باشد. (تا ٦ نوشته را می‌توانید باهم بفرستید.)



■ آخرین فرصتِ فرستادنِ آثار:

آثار شما باید تا قبل از ١٠ دِی ماه ١٣٥٩ به دستِ گردانندگانِ مسابقه برسد. بنابراین، شما باید آثارتان را زودتر از آن بفرستید. مخصوصا، اگر نوشته‌هایتان را با پُستِ زمینی می‌فرستید، باید آنها را باز هم زودتر به صندوق نامه-بَری (پست) بیندازید.

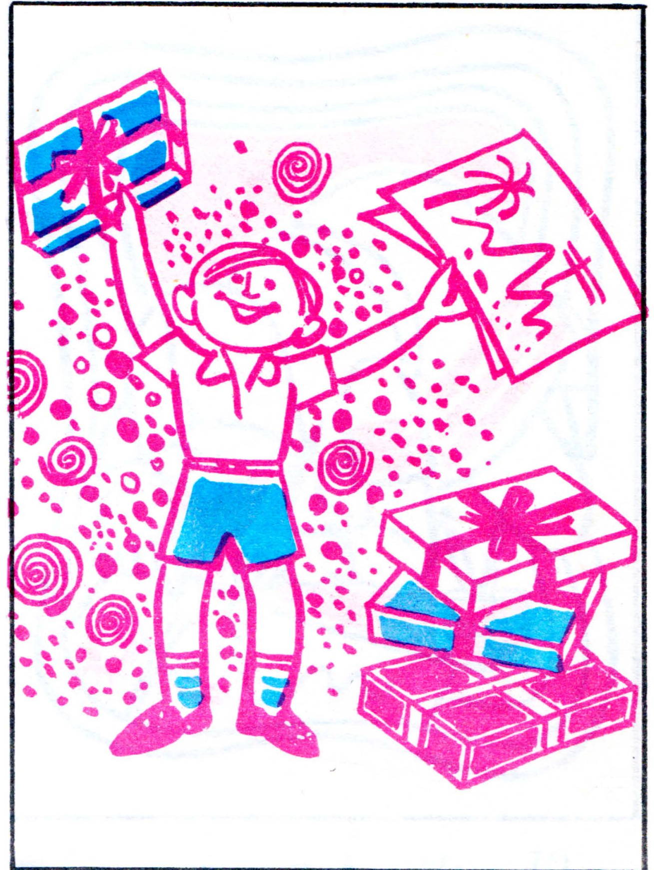
نشانی مسابقهٔ شانکار:

آثار خُود را به این نشانی بفرستید.

The Secretary
Shankar's International Children's
Competition
Nehru House
4 Bahadur Shah Zafar Marg
New Dehli, 110002

جایزه‌های مسابقه:

آثارِ فرستاده شده به وسیلهٔ گروهِ داوَران بررسی می‌شود و بهترینِ آنها انتخاب می‌گردد. به این آثار، جایزه‌هایی داده می‌شود. جایزه‌های مسابقه، اینها هستند.



* برای بهترین نوشته: مِدالِ طلای مُؤَسِّسین مسابقه (کسانی که این مسابقه را به وجود آورده‌اند).

به آثار خوب دیگر، این جایزه‌ها داده می‌شود:

* ۲۴ مدالِ طلای یادبودِ «جَواهر لَعْلْ نِهرو» (نخست‌وزیرِ سابقِ هند)
* ۴۰۰ مِدالِ طلا
* ۴۰۰ مدالِ نقره
* دیپلُمِ افتخار (برای آثاری که خوب هستند، ولی جایزه‌ای نگرفته‌اند).

به هربرنده، فقط یک مدال داده می‌شود.

چاپِ آثارِ بَرَندهٔ جایزه:

بهترین آثارِ فرستاده شدهٔ هر سال، در نشریهٔ سالانهٔ «هنرِ کودکانِ شانکار»، چاپ می‌شود. آثارِ برندگانِ مسابقهٔ امسال، در آبان ماه ۱۳۶۰، در جلدِ ۳۲ این نشریّه، به چاپ خواهد رسید. بعضی از این آثار هم در مجلهٔ ماهانهٔ «دنیای بچّه‌ها» چاپ خواهد شد.

مُوَفّق و سعادتمند باشید. با محبّتِ فراوان،

دوستدارِ واقعیِ شما، **لاماشانکار**

* * *

دوست من، حالا که با مسابقهٔ امسالِ شانکار آشنا شدی، می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم. به حرفهایم خوب توجّه کن.

من خیلی دوست دارم که تو در این مسابقه شرکت کنی. حتماً تو هم به این کار علاقمند هستی. خوب، پس هر چه زودتر دست به‌کار شو و با توجّه به موضوعهای مسابقه، آثارِ خود را آماده کن.

البتّه ممکن است بعضی از بچّه‌ها بگویند که نمی‌توانند نوشته‌هایشان را به زبانِ انگلیسی تَرجُمه کنند. بعضی از آنها هم شاید مشکلاتِ دیگری داشته باشند. من می‌خواهم به آنها کمک کنم تا این مشکلات از بین برود و آنها بتوانند در این مسابقه شرکت کنند.

من باکمک‌سازمان‌دیگری، این‌مشکلات بچّه‌ها را ازبین می‌بَرم. نام آن سازمان، «**خانهٔ ادبیات و هنرِ کودکان و نوجوانان**» است. ما، آثار بچّه‌ها را به زبان انگلیسی ترجُمه می‌کنیم. معرّفی نامه‌های پدر، مادر و معلّمشان را هم ترجمه می‌کنیم. نشانی آنها را به زبان انگلیسی می‌نویسیم و خودمان آثار آنها را برای شرکت در مسابقه می‌فرستیم.

پس اگر می‌خواهی در مسابقه شرکت کنی، می‌توانی آثارت را به دفترِ مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها بفرستی. بقیّهٔ کارها را من و «خانه ...» انجام خواهیم داد. فقط باید سعی کنی که نوشته‌ها و نقاشیهایت را تا **بیستم آذر ماه** برای ما بفرستی.

به شرایطِ مسابقه توجّه کن و نام و نشانی خودت را هم به صورت کامل بنویس. منتظرِ آثارِ قشنگ تو هستم.

دوست تو- کیهان بچّه‌ها

بقیه از صفحه ۱۵

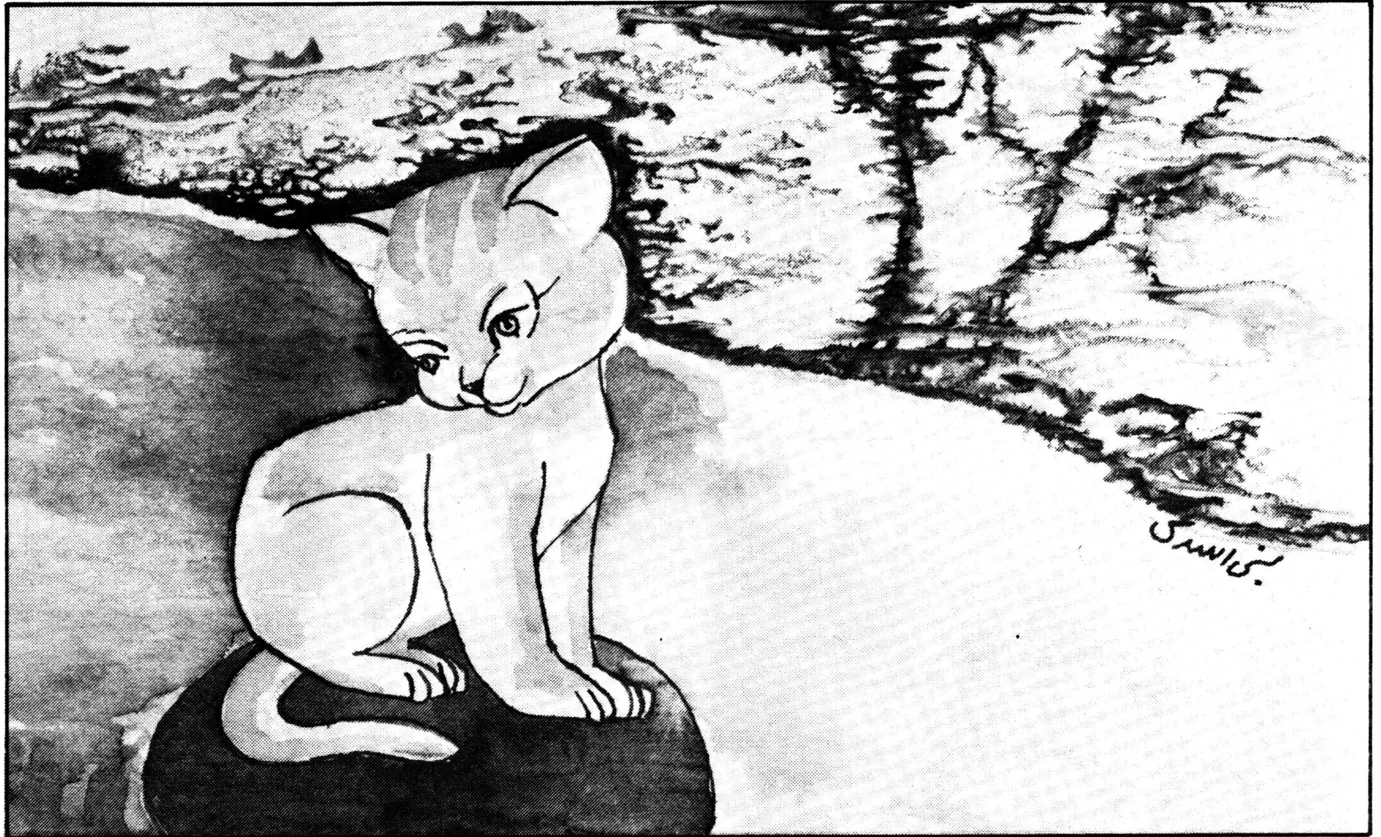
طوری در آنجا بنشیند تا ما بتوانیم بر روی درّه یک سَدّ درست کنیم؟»

گلین خانم گفت: «من سعی می کنم این کار را انجام بدهم. شنگول، عادت داشت تا وقتی که چانه‌اش را قلقلک می‌دهند یک جا بنشیند.»

تا سه روز، مردم ده به نوبت چانهٔ

آرام و بی‌ضرری است. اگر شما هم موافق باشید، گلین خانم، گربه‌اش را هم به انبار ببرد تا با هم زندگی کنند.

مردم، همه با نظرِ کدخدا موافقت کردند. به این ترتیب، گلین خانم و شنگول، با خوشحالی به انبار بزرگ رفتند و زندگیشان را شروع کردند.



شنگول را با چنگَلک وشِنگِش قلقلک می‌دادند. شنگول از روی شادی، خُرخُر ومیو میو می کرد. درهمین مدّت، بهترین بنّاهای ده، مشغول ساختنِ یک سدِّ بزرگ بر روی رودخانه بودند.

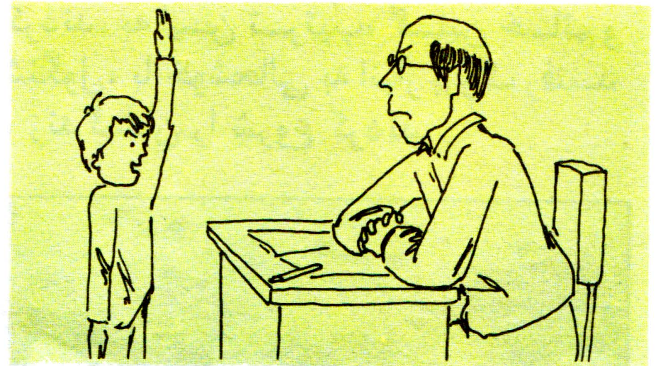
مردم، برای اینکه شنگول از سرجایش بلند نشود، چیزهای خوشمزه زیادی برای او می‌آوردند که بخورد: شیر، گوشت، کلوچه، ماهی وحتّیٰ کشمشهای درشت وخوشمزه.

روز سوّم، کار ساختنِ سدّ تمام شد و مردم، از خطر سیل نجات پیدا کردند. وقتی سد ساخته شد، کدخدا مردم را جمع کرد و گفت: «من فکر می کنم که شنگول گربهٔ

اگر شما هم روزی به آن ده بروید، می‌بینید که وقتی شنگول برای گرفتنِ ماهی به‌دریاچهٔ پشت سدّمی‌رود، مردم، راه را برای او باز می کنند. دُمِ شنگول روی خانه‌ها تکان می‌خورد و سرش از مقابل پنجره ها می‌گذرد، ولی مردم می‌دانند که شنگول به آنها آسیبی نمی‌رساند.

شنگول خیلی دوست دارد که توی رودخانه بازی کند و بعضی وقتها آن قدر خیس می‌شود که سرما می‌خورد. گلین خانم دیگر در شیر او خمیرمایه نمی‌ریزد چون شنگول، الان هم به اندازه کافی بزرگ است.

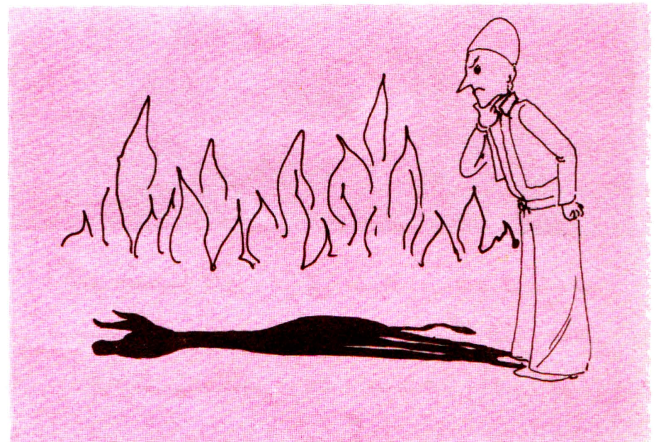




باتشکّر از: امیرِپنج تن طوسی

بزرگ‌تر

معلّم: دریا بزرگ‌تر است یا دریاچه؟
شاگرد: دریاچه بزرگ‌تر است.
معلّم: چرا؟
شاگرد: برای اینکه یک چه بیشتر دارد.

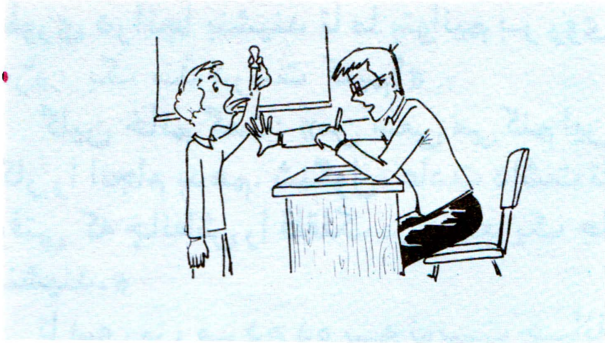


باتشکّراز: محسن سامی

از یک خانواده

شخصی در بیابان، الاغش را به شدّت می‌زد. رهگذری به او گفت: «ای بی‌رحم، چرا این حیوانِ زبان بسته را کتک می‌زنی؟»

مرد درجواب او گفت: «ببخشید آقا، نمی‌دانستم که او با شما قوم و خویش است.»



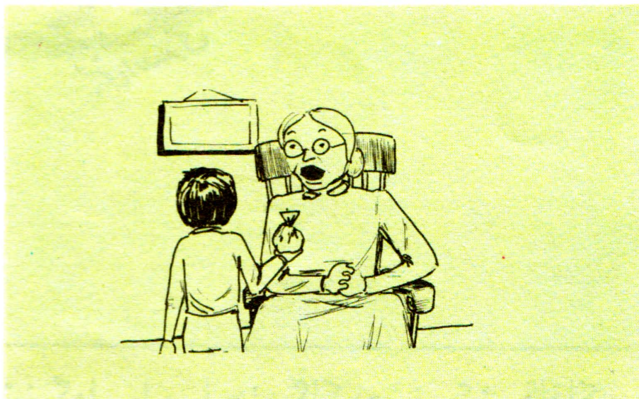
باتشکّر از: محمّدرضا عادلی نجفی

نوکِ زبان

روزی معلّمِ علوم از یکی از دانش‌آموزان پرسید: «بگو ببینم، قَوی‌ترین اسید کدام است؟»

شاگرد گفت: «آقا می‌دانم، نوک زبانم است.»

معلّم باعجله گفت: «زودباش تُف کن. اسید، زبانت را سوراخ می‌کند.»



باتشکّر از: آدرینهٔ خانلری

پاکتِ تخمه

پسربچّهٔ کوچکی از مادر بزرگش پرسید: «مادر بزرگ، شما دوست دارید تخمه بخورید؟»

مادر بزرگ جواب داد: «نه پسرم، می‌دانی که من دندان ندارم که تخمه بشکنم.»

پسر بچّه باخوشحالی گفت: «خیلی خوب شد. پس این پاکت تخمه را برایم نگهدارید تا برَوم بازی برگردم.»

بقیّه از صفحهٔ ٤

وکمتر اشتباه کند.

من البتّه یک چیز را می‌دانم وآن این است که بچّه‌های انقلاب با بچّه‌های قبل از انقلاب خیلی فرق دارند. آنها خیلی چیزهای جدید یاد گرفته‌اند و آگاه‌تر شده‌اند، امّا من می‌خواهم یادآوری کنم که آنها ممکن است که خیلی چیزها را هم فراموش کرده باشند. بچّه‌های انقلاب باید فکر وجِسم انقلابی داشته باشند، و به جز آن، باید اخلاقِ انقلابی هم داشته باشند.

در آخر، یک چیز را هم بگویم وآن اینکه من به تو ودیگر بچّه‌های انقلاب خیلی امیدوارم. من مُطمَئِنّ هستم که تو می‌توانی یک انسانِ خوب ویک مسلمانِ واقعی باشی. من مطمئنّم کسی که رهبرش امام خمینی باشد و دوستش در جنگ با عراق کشته شود، حتماً از آنها درسهای بزرگی را می‌آموزد. زمانی که بچّه‌های کشوَرِ ما به خودشان نارنجک می‌بندند و خود را زیرِ تانکِ دشمن می‌اندازند، من مطمئنّ هستم که آنها در اخلاق ورفتار خود هم می‌توانند انقلابی باشند، انشاءاللّه. دوست تو، **سردبیر**

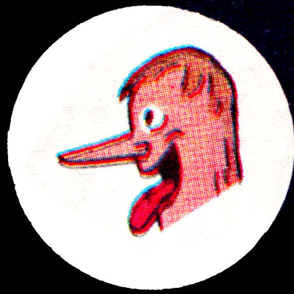
شاگرداوّل



معصومهٔ اماده خواه

شاگرداوّل کلاس دوّم دبستان کامران نسیزشهرری بامعدّل ۱۸/۷۷

پینوکیو



نویسنده: **کارلوکولودی**

ترجمهٔ الههٔ حججی

قبلاً خواندی که:

ژِپتو از یک تکّه چوب، یک آدمک چوبی ساخت و نام او را **پینوکیو** گذاشت. او پس از زحمتهای فراوان، موفّق شد پینوکیو را به مدرسه بفرستد.

پینوکیو در راه مدرسه، قولهایی را که به پدر خود داده بود، فراموش کرد و به یک خیمه شب‌بازی رفت. در آنجا، صاحب خیمه شب‌بازی از اخلاقِ خوبِ پینوکیو خوشش آمد و ۵ سکّهٔ طلا به او داد.

پس از بیرون آمدن از خیمه شب‌بازی، یک **گربه** و یک **روباه** جلوی او را گرفتند تا پولهایش را از دستش خارج کنند. آنها پس از مدّتی، خود را به شکلِ قاتلها در آوردند و دنبال پینوکیو کردند. پینوکیو پس از مدّتِ زیادی فرار کردن، خسته شد و به روی یک درخت رفت. پس از مدّتی، قاتلها هم به پای درخت رسیدند.

و اینک دنبالهٔ ماجرا:


قاتلها زیر درخت، آتش به پا کردند.


پینوکیو با دیدن شعله‌های آتش از درخت پایین پرید.
دلم نمی‌خواهد که مثل مرغ، کباب بشوم!


و دوباره شروع به دویدن کرد. قاتلها هم اورا تعقیب کردند...


هوا کم‌کم روشن می‌شد.
آن پایین، یک خانهٔ کوچک سفید می‌بینم. اگر نفس داشته باشم که تا آنجا برسم، از خطر نجات پیدا کرده‌ام.


بِالأَخَره رسیدم!
دق
دق
دق


دق
دق
دق
دنگ
دنگ

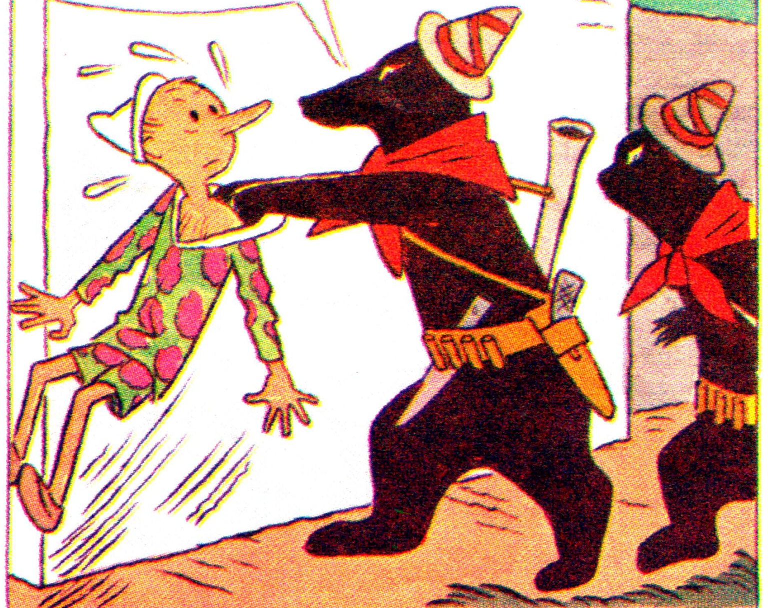
در همان موقع، دخترکِ زیبایی باموهای فیروزه‌ای رنگ سرش را از پنجره بیرون آورد.

هیچ کس در این خانه نیست. همه مُرده‌اند!

پس خودت در را باز کن...

من هم مرده‌ام ومنتظرِ تابوتی هستم که بیاید ومرا باخود ببرد، برای همیشه خداحافظ.

تَرو ، دخترک موفیروزه‌ای، به خاطرِ خدا در را بازکن. به پسر بچّهٔ بیچاره‌ای که قاتلها در تعقیبش هستند، رحم کن.







آنها به گفته‌هایشان عمل کردند وبعداز اینکه طناب را به گردنِ پینوکیو گره زدند، اورا به شاخهٔ درختِ کُلفتی آویزان کردند.
حالا با تو خداحافظی می‌کنیم وفردا برمی‌گردیم. توهم لطفی به ما بکن وبا دهان باز بمیر!



پینوکیو احساس کرد که حلقهٔ طناب دارد نفسش را قطع می‌کند. آهسته، آهسته چشمانش را بست وپاهایش را دراز کرد وفریادی کشید وبعد بی-حرکت شد!
ای پدر عزیزم، کاشکی که الآن اینجا بودی!



پینوکیو کاملاً مرده به نظر می‌رسید. درهمان موقع، دختر بچهٔ زیبای موفیروزه‌ای سرش را از پنجره بیرون آورد.
آن آدمک چوبی، واقعاً دلم را به رحم آورد!



دخترک سه بار دستهایش را به هم زد وبا این علامت، یک «باز» روی لبهٔ پنجره نشست.
آن آدم چوبی دارزده شده را می‌بینی؟ به آن طرف پرواز کن. بعد از اینکه طناب را بُریدی، اورا خیلی آهسته روی علفهابگذار.



«باز» با نوک قوی خود شروع به پاره کردنِ طناب کرد...
تق تق
تق تق



طناب را پاره کرد وپینوکیو را به زمین گذاشت
شاید من اشتباه من می‌کنم، اما فکر می‌کنم که کاملاً نمرده باشد.
حالا حالم بهتر شد.

دخترک به سگِ خود دستور داد که آدمکِ چوبی را به خانه بیاورد. وقتی سگ، پینوکیو را به خانه آورد، دخترک او را به اطاق کوچکی برد وروی تخت خوابانید.













بقیّهٔ ماجرای پینوکیو را در شمارهٔ بعد بخوان .

جدول شمارهٔ ۱:

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷
۱							
۲				■			
۳					■		■
٤		■				■	
٥	■		■				
٦				■			
۷							

□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- یکی از کشورهای اسلامی که همسایهٔ شرقیِ ایران است

۲- از سحر تا غروب

- بلندیِ بزرگی بر روی زمین

۳- لقبِ امام چهارم ما، امامِ زِینُ‌العابِدین

٤- مخالفِ کلمهٔ «دیر»

٥- همسرِ زن

٦- تنه درخت، از این جنس است.

- دارو

۷- عبادت کردن

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- سؤال

- قلب انسان، در این طرف سینه‌اش قرار دارد.

۲- بلندی

- نابینا

۳- بیماری خطرناکی که میکرب آن از محل زخم، از خاک به بدن منتقل می‌شود.

- کافی

٤- در حمّام، از آن آب می‌ریزد.

٥- تنها- یکی

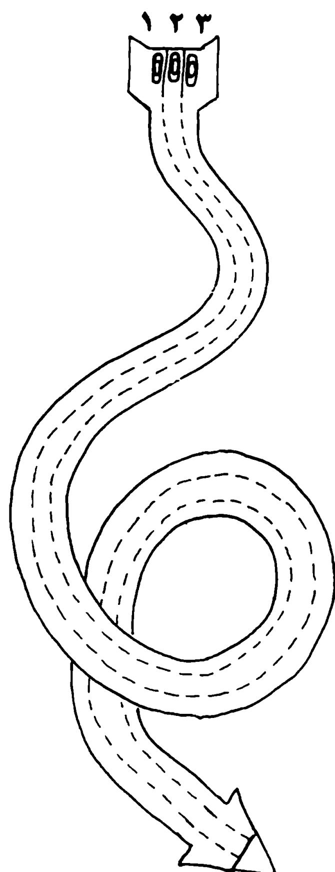
- رنگی که شبیه دود است .- رنگ خاکستری

٦- قبل از دوّم

- یکی از پیامبرانِ بزرگ که خداوند او را برای راهنماییِ قومِ «عاد» فرستاد.

۷- ۳×۳

- اگر قیمتِ چیزی از قیمتِ معمولی‌اش بیشتر باشد، می‌گوییم «.....» است.



*** بَرندهٔ مسابقه:**

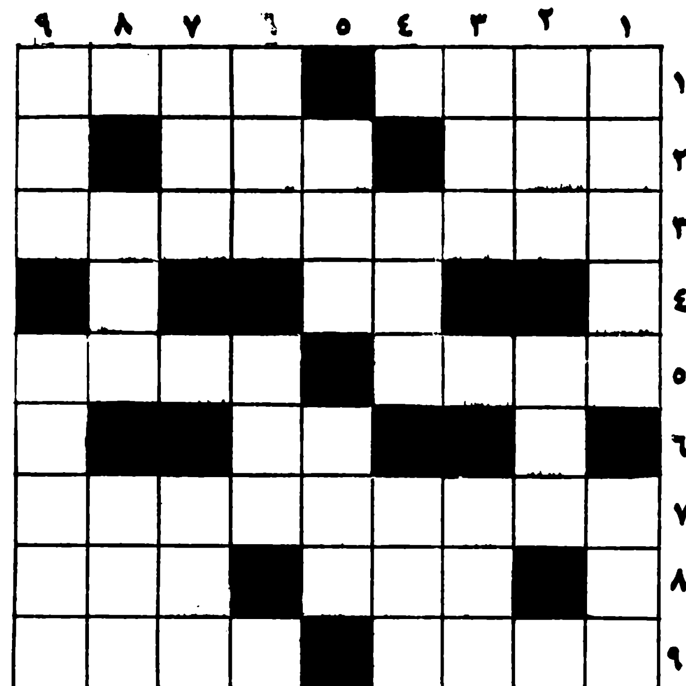
در این تصویر، یک جادهٔ پیچ و خمدار را می‌بینی. در طرف بالای تصویر، سه اتومبیل دیده می‌شود. این اتومبیلها می‌خواهند با هم مسابقه بدهند و ببینند که کدام یک زودتر به آخرِ جاده می‌رسند. اگر سرعتِ آنها با هم مساوی باشد، به نظرِ تو کدام یک زودتر به آخر جاده می‌رسند؟

حلّ جدول شماره ۱ مجلهٔ قبل

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷
۱	س	ب	ب	■	ض	ل	ع
۲	ت	ا	س	و	ع	ا	■
۳	ا	ل	■	ا	ی	■	س
٤	ر	ا	ن	■	ف	ک	ر
٥	ه	■	ه	ش	■	ت	ب
٦	■	ع	ا	ش	و	ر	ا
۷	ق	ر	ن	■	ل	ی	ر



طرح جدولها از **سعید کاشانی**
طرحِ بازیهای تصویری از **سلمان بابایی**



جدولِ شمارهٔ ۲:

■ **افقی:** (از راست به چپ):

۱- ما... به اللهُ اَکبریم.

۱- یکی از روحانیون مبارزی که به دستور رضاخان شهید شد.

۲- نبرد- پیکار

۲- قبر

۳- لقبِ امام‌حسین (ع) که در فارسی به معنیِ «سَروَرِ شهیدان» است

٤- صورت- چهره

۵- در وسطِ بیشتر میوه‌ها هست.

۵- قسمتی از دوچرخه که پا را روی آن می‌گذارند و با حرکت دادن آن، راه می‌رَوند.

٦- اخلاق-عادت

۷- پدربزرگِ پیامبرِ اسلام

۸- به یک برگ کاغذ می‌گویند.

۸- به چیزی زبان کشیدن=... زدن

۹- کمک

۹- بی‌سروصدا

■ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- از گچ یا فلزّ، به صورت انسان یا حیوان درست می‌کنند.

۱- نامِ کوچکِ امام اوّل و چهارم

۲- برادرانِ مسلمان ما در کردستان و بلوچستان، شیعه نیستند و به آنها می‌گوییم «...»

۳- دلیل

۳- با پا چیزی ضربه‌زدن

۳- مخالفِ کلمهٔ «نزدیک»

٤- با آن چوب یا آهن را می‌بُرند.

٤- بله

۵- در انتهای دهانِ ما قرار دارد.

۵- هم به معنیِ «آفریدن» است و هم به معنیِ «مردم »

٦- گربه، این حیوان را می‌خورد.

٦- یکی از کشورهای قدیمی که با ایران قدیم جنگهای بسیاری داشته است.

۷- گودیِ بینِ دو کوه

۷- از فلزّاتِ گرانبها

۸- درجه حرارت

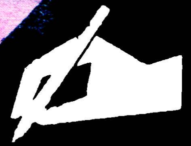
۸- کوتاه شدهٔ کلمهٔ «لیکن»

۹- سازمانِ جاسوسیِ آمریکا که به آن «سی.آی.اِ» هم می‌گویند.

۹- کوچه‌ای که به کوچه‌های دیگر راه ندارد.

حلّ جدول شماره ۲ مجلّهٔ قبل

۹	۸	۷	٦	۵	٤	۳	۲	۱	
ر	ع	■	ی	ر	ن	ک	■	ا	۱
ر	ا	م	ع	■	ع	ن	ا	م	۲
■	ض	ر	ق	■	ه	ب	ت	ر	۳
ا	ر	ا	و	گ	■	ز	و	ی	٤
س	■	■	ب	و	ح	■	■	ک	۵
م	س	ا	■	ی	د	ا	ز	ا	٦
ع	ب	ر	م	■	ی	ب	ن	■	۷
ی	د	ا	ش	■	ج	ک	ا	ر	۸
ل	■	م	ت	ش	ه	■	ن	س	۹



نویسنده: فرزاد حاتم‌وند،
؟ساله، کلاس؟ شاهرود

پسرِ کشاورز

آن روز صبح،وقتی ناصر از خواب بیدار شد، تصمیم گرفت به اطراف شهر برَود و از آنجا دیدن کند. از رختخواب بیرون آمد؛ برای خودش صبحانه‌ای درست کرد و بعد از خوردن آن به راه افتاد.

او درمیانِ راه با چیزهای بسیار زیبایی برخوُرد کرد. گلهایی را دید که تمام راه را زیبا کرده بودند و درختانی که بر راه سایه افکنده بودند.

آن طرفتر، درختانِ بسیار بلندی را دید که با تمامِ غرور سربلند کرده بودند و مشغولِ تماشای طبیعت بودند. با خود گفت: «ای کاش من هم به جای یکی از آن درختان بودم و از آن بالا به همه جا نگاه می‌کردم.»

کمی بعد به مَزارعِ گندم رسید. وزیدنِ نسیم به گندمها،جِلوهٔ زیبایی به طبیعت می‌داد. همین‌طور غرق در تماشای طبیعت شده بود که چشمش به پسربچّه‌ای افتاد. او داسی دردست گرفته بود و داشت گندمها را درو می‌کرد. ناصر به دقّت به او خیره شده بود. می‌دید که او در کارش بسیار مُصَمّم است و در زیرِ نور خورشید، لحظه‌ای از کارش دست نمی‌کِشَد. ناصر با تعجّب به خود گفت: «این پسر، بسیار کوچک است و بیش از ۸ تا ۹ سال ندارد، ولی با چه سرسختی کار می‌کند!»

ناصر نزدِ او رفت و با او احوالپُرسی کرد. بعد پرسید: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «نامِ من نادر است.»

ناصر از او پرسید: «تو از این کار رنج نمی‌بری؟ آیا این کار برای تو مشکل نیست؟» نادر به او گفت: «چرا رنج بکِشم؟ من خیلی خوشحال هستم که گندمها را درو می‌کنم؛ چون با این کار به کشوَرم خدمت می‌کنم. این کار هرقدر هم که سخت باشد، خدمت به مردم است. با این کارِ من، کشوَرمان دیگر احتیاجی به کشورهای بیگانه پیدا نمی‌کند.» او این حرف را زد و دوباره مشغولِ کار شد.

ناصر از جوابی که از زبانِ یک پسرِ کوچک شنیده بود،تعجب کرد و به فکر فرو رفت.او سپس از آنجا دور شد.

او در فکرِ نادر و حرفهایش بود که کمی دورتر، پسرانِ دیگری را دید که هم سِنّ و سال نادر بودند.آنها هم مشغول به کار بودند.

ناصر باخود گفت:آنها از خدمتی که به کشوَرشان می‌کنند، احساس غرور می‌کنند. از آن به بعد،او هم تصمیم گرفت که به کشورش کمک کند.به همین علّت نزدِ یکی از آنها رفت، داسی به دست گرفت و مشغول به کار شد.

فردای آن روز، ناصر عدّهٔ زیادی از مردمِ شهر را برای کمک به کشاورزان جمع کرد و به روستا برد.

حالا، ناصر هم احساس غرور می‌کرد که به کشورش خدمت می‌کند.



* رامش خورسند، اوّل راهنمایی، تهران

نویسنده: سعید مدنی، ؟ساله
کلاس؟ تهران

برف چگونه تشکیل می‌شود؟!

زیر کرسی خوابم برده‌بود که با صدای برادرم بلند شدم. او پشتِ سرِ هم فریاد می‌زد: «نگاه کنید، نگاه کنید، برف می‌آید.»

خیلی خوشحال شدم. از زیرِ کرسی بلند شدم و کنار پنجره رفتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دانه های برف، رقص کنان پایین می‌آمدند. واقعاً منظرهٔ جالبی بود. باد می‌وزید و رقصِ برفها را تندتر می‌کرد. درختِ کاجِ کنارِ خانهٔ مامثل مادری که پسر گمشده اش را پیدا کرده‌باشد، برفها را به آغوش می‌کشید. همان‌طور که به برفها نگاه می‌کردم، فکری به خاطرم رسید. نزدِ مادرم رفتم و از او پرسیدم: «راستی مادر، برف چگونه درست می‌شود؟»

مادر نگاهی به من کرد و گفت: «آب، از نورِ خورشید بخار می‌شود و به آسمان می‌رود. این بخار ممکن است به چند طریق دوباره به زمین برگردد. این، بستگی به درجهٔ حرارت دارد. اگر درجهٔ حرارت خیلی پایین نباشد، بخار تبدیل به باران می‌شود. اگرحرارت‌کمتر بشود، بخار تبدیل به برف می‌شودو اگر خیلی سرد باشد، تبدیل به تگرگ می‌شود. خوب، حالا فهمیدی برف چگونه درست می‌شود.»

از مادرم تشکّر کردم ودوباره به لبِ پنجره برگشتم. من برف را خیلی دوست داشتم، چون می‌توانستم با آنها آدم برفی قشنگی درست کنم وحتّیٰ روی آن سُرسُره بازی کنم. این کارها خیلی لذت دارد.



* شیده عظیم داوری، کلاس پنجم، گیلان

***

برادرم، سعید مدنی، تهران
اگر دلت خواست، کتابت را برای ما بفرست، تا آن را بخوانیم. اگر مناسب باشد، ما آن را برایت به چاپ می‌رسانیم. البتّه یادت باشد که قبل از نوشتنِ کتاب، باید خودت کتابهای زیادی خوانده باشی و مطالب زیادی هم نوشته باشی. امیدوارم موفّق باشی.

بهار



من از تمام بچّه‌ها خواهش می‌کنم که در نامه‌هایشان حتماً سنّ و کلاس خود را بنویسند.

بهار



پدر بزرگ و مادربزرگ
نقّاشی از: اُه جونگ‌هُوآ،
۹ ساله، از کشور کُرهٔ‌شمالی
برندهٔ مدال نهرو
در مسابقهٔ جهانی شانکار

آثار بچّه‌های سرزمینهای دیگر



تهیّه کننده
جمال‌الدّین اکرم

یادگاری

از: گردانا بریک، ۱٤ ساله- از کشور یوگسلاوی

در دور دستها،
نورخورشید آهسته ناپدید می‌شود،
و من به رودخانه‌ای که از کنارم
می‌گذرد،

خیره می‌شوم،
و کودکی‌ام را
به یاد می‌آورم
که همراهِ رودخانه دور می‌شود.
سالها پیش از این،
من به موهایم روبان می‌زدم،
و با عروسکهایم بازی می‌کردم
من و بچگیهایم با باد می‌جنگیدیم
سالها پیش از این،
من گلها را می‌چیدم
و با آن تاج گلی برای عروسکم
می‌ساختم؛
سالها پیش از این،
من در میان مزرعه بازی می‌کردم؛
سالها پیش از این،
من دختر کوچکی بودم؛
اکنون،
رودخانه، رُؤیاهای مرا باز می‌گرداند
و من عبور آن را احساس می‌کنم
که شتابان می‌گذرد.
«آه، رودخانه،
بچّگیهایم را به من بده.
من نمی‌توانم آن را به دست تو بسپارم
وبگذارم که همراه خود
آن راتادور دستها ببَری.»